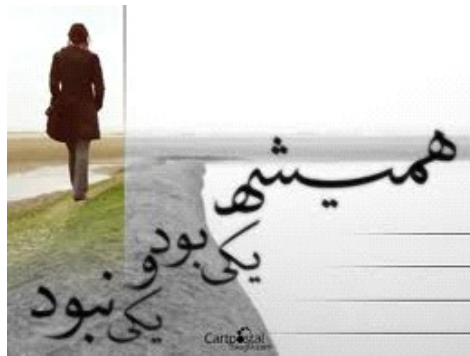


## روزی که میایی...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با اینکه تا حالا چندین کتاب مختلف خوانده بودم که نویسنده هاشون هر یک به نحوی سعی کرده بودن افکار عمومی رو به سمتی بکشونن که دلشون میخواست یا بهتر بگم به بی دینی و لامذهبی دعوت میکردند اما امروز با خواندن کتابهای هوشنگ معین زاده احساسی بهم دست داد که چنین احساسی نسبت به فردی در عمرم به من دست نداده بود.

درسته خیلی ها هستن تو خانواده مذهبی رشد پیدا میکنن یا حداقلش تو یه جامعه دینی ولی با کمال پررویی بحث هایی مطرح میکنن که از بیخ و بن اشکال داره و تازه اینکه افکار خودشونو نسبت به دین اسلام یا هر دینی برتر میدونن مباحثی که ایشون مطرح کردند اسلام برای همشون جواب قانع کننده داره با رجوع به علما یا حتی مطالعه شخصی به راحتی میتونستن جواب سوالاشونو پیدا کنن. بحث های فلسفی که آقای معین زاده مطرح کردند کلیه اصول دین رو زیر سوال میبره مثلا در کتاب کمدی خدایان اصل توحید معاد نبوت امامت عدل و حتی وجود خود خدا رو رد میکنه با سفر به دنیای روحی که ادعا میکنه داشته فکر و خیالات بی اساس خودشو به خورد مردم میده ممکنه صدها یا حتی هزاران فرد بی اطلاع از نقشه های شوم دشمنان اسلام فریب حرفای ایشونو بخورند به نظرم واقعا نیاز اساسی هست به جای اینکه پخش کتابای ایشونو ممنوع کنند در کنار کتابای ایشون کتابایی توضیح بشه که از دید قرآنی و اسلامی این حرفا رو نقد بکنند و دلایل باطل بودن حرفاشونو اثبات کنند تا جوانی که میاد این کتابو میخونه راحت بتونه مسائل رو تحلیل بکنه و به نتیجه درست برسه .



افکار غلط شیوه های نادرست همیشه بوده و خواهد بود همیشه جلوشو گرفت باید جنگید باید مبارزه کرد اگه حرف ما حق هست باید ازش دفاع کنیم نباید یه چیزی بشنویم و بگیم حرفت اشتباهه بدون اینکه دلیلشو بگیم در این صورت حرف ما اگر حق باشد واقعا با این رفتارمون حق رو پایمال میکنیم .

الهم عجل لولیک الفرج

+ نوشته شده در شنبه سی ام اردیبهشت 1391 ساعت 21:30 توسط j\_h | [آرشیو نظرات](#)

### یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچی نبود!

و او قصه اش را چنین آغاز کرد:

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچی نبود و سکوت کرد. وقتی مرا سخت در انتظار شنیدن بقیه قصه اش دید، دوباره به سخن درآمد و گفت:

هنوز هم غیر از خدا هیچی نیست. باز سکوت کرد و از نو به انتظار گذاشت. این بار گویی دیگر نمی خواست حرفی بزند.

بعد از مدتی پرسیدم: و بعد!

گفت: بعد، هیچی. قصه ام همین بود که گفتم.

گفتم: قصه ات همین دو جمله بود؟

گفت: بلی.

گفتم: لابد شوخی می کنی!

گفت: نه، می دانی که من اهل شوخی نیستم.

گفتم: اگر اهل شوخی نیستی، پس چگونه اسم این دو جمله بی سر و ته را قصه گذاشته ای؟

گفت: مگر آنچه گفتم، قصه نبود؟ مگر قصه حتما باید به همان صورتی باشد که شما برای همدیگر نقل می

کنید؟

آنچه گفتم یک قصه کامل بود، هم مقدمه داشت و هم متن و هم پایان.

پرسیدم: مقدمه و متن و پایان قصه ات کدام ها بودند؟

گفت: یکی بود یکی نبود، مقدمه، سکوت متن و غیر از خدا هیچی نبود، پایان قصه ام بود.

به فکر فرو رفتم تا مگر معنایی برای این مقدمه و متن و پایان پیدا کنم. اما فکرم به جایی نرسید. مطمئن بودم

که او منظور خاصی داشت و معنایی در گفته هایش نهفته بود. خاموش بود و حرفی نمی زد و من هم ساکت بودم. تا

این که بعد از مدتی از نو به زبان آمد و گفت:

مقدمه و پایان قصه من روشن و قابل فهم است. تو گرفتار بی خبری از متن قصه هستی، مگر نه؟

گفتم: راست می گویی، سکوت معناههای گوناگون دارد و من نمی دانم، کدام یک از آن معناها مورد نظر تو

ست.

گفت: متن قصه من خارج از مشغله فکری تو نیست.

گفتم: منظورت چیست؟ می خواهی بگویی که قصه تو هم مربوط به خدا و مرده و زنده بودن او می شود؟

گفت: بلی.

گفتم: می دانی که من مدتهاست گرفتار این موضوع هستم و تا کنون هم به نتیجه نرسیده ام. تو چه میدانی،

بازگو تا شاید با حرف تو از این سردرگمی نجات پیدا کنم؟

گفت: چرا به درون سکوت نمی روی و از درون سکوت به قصه نگاه نمی کنی؟ چرا تو هم مانند آدم های

عامی و جاهل و کاهل می خواهی دیگران قصه را به صورت نقلی برایت بازگو کنند؟ مگر نمی دانی که هر نقلی دید

خاص خود را دارد.

راوی هر قصه ای قضایا را آنطور که می خواهد و می بیند بازگو می کند؟

تو که محتاج این نیستی که من و امثال من به درون سکوت برویم و آنچه در سکوت می یابیم برای تو شرح و

تفسیر کنیم؟ خودت برو و خودت نگاه کن! و خودت بفهم! ارزش انسان فقط به این قسمت از خصوصیاتش مربوط

می شود، وگرنه انسان با گاو و گوسفند و بز چه فرقی دارد؟ ندیده ای که وقتی یکی از این حیوانات به تصادف و یا

به ناخودآگاه به مسیری می رود، بقیه بی توجه و بی آنکه بدانند کجا می روند به دنبالش به راه می افتند و هر کجا

اولی برود کور کورانه از آن "تقلید" می کنند؟ درست مانند انسانهای مقلد ساده لوح.

حرفش منطقی بود و به دلم نشست. درست تر آن دیدم که باز خودم به دنبال معنای قصه اش بروم که منتظر

بودم او برایم شرح بدهد. قصه ای که شنیدنش را فرجی می پنداشتم و راه گریزی برای نجات از سردرگمی هایم.

من سکوت را دوست دارم. بیشتر اوقات من با سکوت سپری می شود. من از سکوت و از دنیای پر رمز و راز

آن لذت می برم. گاهی هم به درد و رنج و محنت مبتلا می شوم. من در سکوت و در دنیای اسرار آمیز آن، بارها

خندیده و احساس شادی و شادمانی کرده ام و بارها هم اشک ریخته و به محنت و غم و اندوه دچار شده ام. گاهی

سکوت مرا با خودش به گذشته ها می برد و گاهی هم مرا به دوران سخت و اندوهبار گذشته ام می برد.

من در سکوت و با سکوت قصه های شاد و غم انگیز فراوانی داشته ام و به همین علت است که می گویم من

سکوت را دوست دارم و با سکوت می توانم هم شادی و هم غم را به خانه دلم بکشانم. ساعت ها و روزها و شب ها

با سکوت باشم و هیچ وقت هم از آن سیر نشوم و احساس خستگی نکنم.

بعد از شنیدن سخنان ندانم کیست، وقتی از نو در سکوت فرو رفتم و در دنیای پر راز و رمز آن سیر و سیاحت

کردم، باز هم راه به جایی نبردم، با درماندگی گفتم:

ببین تو مرا به جایی حواله داده ای که خود من همیشه در آن وادی سیر و سیاحت می کنم. تو به خوبی می

دانی که در آنجا نیز دست من به جایی بند نشده است. بیا و خودت قصه ای را که شروع کرده ای کامل کن و مرا با

قصه ات راه ببر. هر کجا دیدم که نیازی به تو ندارم، خودم به راهم ادامه خواهم داد. پیر و مرشد و راهبرم باش که

در این سیر و سلوک به تنهایی نمی توانم به پایان راه برسم.

ندانم کیست که درماندگی مرا احساس می کرد، بی آنکه مقدمه چینی بکند، اینطور شروع به صحبت کرد:  
وقتی که هیچی نبود، در درون این هیچی حتما چیزی بود، ولی چون در هیچی بود، هیچی نبود.  
نه طول نه عرض و نه عمق داشت و نه وزن و نه شکل و ماهیت. اگر آن چیز به جای اینکه در درون هیچی  
باشد، در جای دیگر می بود، حتما چیزی می بود. ولی چون درون هیچی بود، لذا، مثل هیچی او هم هیچی نبود، ولی  
بود. بود به این معنی که خودش بود. یعنی کسی آن را بوجود نیاورده بود، و از کسی هم به وجود نیامده بود. او خود  
به خود وجود داشت. به عبارت دیگر او خودآ بود.

این مقدمه قصه من بود، یعنی یکی بود یکی نبود.  
گفتم: لحظه ای تامل کن، فهمیدن اینگونه مسائلبسیار مشکل است، چرا ساده تر بیان نمی کنی؟  
گفت: ایرادی ندارد، حل مساله را به گونه دیگری بیان می کنم: زمانی را که هیچی نبود، تصور کن.  
گفتم: کردم.

گفت: در آن زمان که هیچی نبود، یک چیزی بود.

پرسیدم: چی؟

گفت: خود هیچی.

داشتم دوباره به مشکل بر می خوردم که چنین ادامه داد:

هیچی، نه طول و عرض و ارتفاع دارد و نه وزن و شکل و نه ماهیت و رنگ و صدا، مگر نه؟

گفتم: همینطور است که می گویی.

گفت: مگر این مشخصات، مشخصات همان نیست که خدایش می نامیم و می گوئیم: (( غیر از خدا، هیچی

نیود!)).

گفتم: راست می گویی. خدا هم طول عرض و ارتفاع و وزن و شکل و ماهیت و غیره ندارد.

گفت: پس موضوع خدا روشن شد.

گفتم: واقعیت را بخواهی نه! چون . . .

--- برگرفته از کتاب "آیا خدا مرده است؟" از هوشنگ معین زاده

این مطلب از وبلاک من وتو=ما (ویکیپدیا فرد موفق)

بهترین مطالب زیبا وداستان و غیره.....

[www.lovem20.blogfa.com](http://www.lovem20.blogfa.com)